

شهید فرهاد حیدری



نام پدر	یوسف
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۲/۰۳
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۲
محل شهادت	رقابیه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

«شهید فرهاد حیدری» در سال ۱۳۴۲ (هش) در محله ی «بنمانع» متولد شد. او تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان ((کهریزی)) سابق («شهید عاشوری» فعلی) گذراند و دوران راهنمایی را در مدرسه «مهران» سابق طی کرد. فرهاد، تحصیلات متوسطه ی را در دبیرستان «شریعتی» «بوشهر» به اتمام رساند.

زمانی که فرهاد ۱۵ سال داشت، حرکات انقلابی مردم آغاز شد و او هم گام با سایر جوانان در راهپیمایی ها و تظاهرات علیه رژیم طاغوت، شرکت کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، به کمک دوستانش، انجمن اسلامی را در دبیرستانی که در آن تحصیل می کرد، تأسیس نمود و از این راه در هدایت فکری جوانان و ایجاد انگیزه در برابر افکار انحرافی گروهکها، نقش مهمی ایفا می کرد. فرهاد به امام و انقلاب علاقه زیادی داشت و از اینکه به صحنه های انقلاب نزدیکتر و در متن فعالیتها، ایفاگر نقش های مفید و کلیدی باشد، لذت می برد.

با شروع جنگ تحمیلی، فرهاد که بسیار علاقمند به شرکت در جنگ با دشمنان اسلام بود و از طرفی به دلیل گستره ی فعالیتهای فرهنگی و انقلابی و حضور برادر دیگرش در میادین نبرد، قادر به شرکت در جنگ نبود، در شمار نخستین داوطلبان طی دوره های آموزشی بسیج قرار گرفت و برای طی دوره تکمیلی به اردوگاه آموزشی «نیشابور» اعزام شد. سپس زمانی که از نظر نظامی و آموزشی کاملاً آماده اعزام به میادین نبرد شده بود، در سال ۱۳۶۰ (هش) برای اولین بار، از طرف ستاد جنگ های نامنظم، عازم جبهه شد و به مدت سه ماه، دور از خانه و خانواده در میادین نبرد، خدمت کرد. بعد از اتمام این ۳ ماه، به چشم انتظاری خانواده خاتمه داد و به دیدار آنان شتافت.

فرهاد، در اسفند سال ۶۰ مجدداً به جبهه اعزام شد و این بار عازم منطقه ی عملیاتی «شوش» گشت و در عملیات «فتح المبین» شرکت کرد (عملیاتی که «فتح الفتوح» نام گرفت و زمینه را برای عملیات بزرگ «بیت المقدس» آماده ساخت) و در همین عملیات به درجه ی رفیع شهادت نائل شد.

فرهاد در تمام مدت زندگی کوتاهش، هرگز موجبات آزار و اذیت دیگران را فراهم نکرد و آیا مگر مردی این چنین دلاور، می تواند به فکر آزار دیگران باشد؟ نماز اول وقت را هرگز فراموش نکرد و در هنگام نماز، آن چنان محو جمال الهی می شد که کاملاً از خود بی خود بود. او حتی نماز صبح را هم در مسجد «صاحب الزمان بنمانع» به جماعت می خواند.

وصیت نامه

«ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفاً كانهم بنیان مرسوس»

خداوند کسانی را که در راه او همچون سدی آهنین و پولادین پیکار می کنند دوست می دارد.

من در یک گوشه ی اتاق، نیمه شب، وضو گرفته، مشغول نوشتن وصیت نامه ام هستم.

سلام بر امام عصرمان حضرت مهدی(عج) و رزمنده ی دلیرمان، امام خمینی! سخن خود را با درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی، امام خمینی و کلیه ی رزمندگان آغاز می کنم. بدین امید که خواهران و برادران هم‌رزم با الهام از وصیت نامه من و شهیدان دیگر، بیش از پیش بر نیروی صبر و استقامت و شجاعت خود بیفزایند و با جدیت و تلاش بیشتر راه ما را (که بدون شک به حق ختم می شود) ادامه دهند و از موانع و مشکلات نهراسند.

شهیدان با اعتقاد کامل به این حقیقت و به فرمان امامشان لباس رزم پوشیدند و پس از آنکه در جبهه های نبرد حق علیه باطل با چشمان خویش حقیقت را دیدند عاشقانه به سوی معبودشان پر کشیدند و با پرواز خود، همچون مشعلی فروزان، ظلمت های جهان را منور ساختند. آری بدین طریق آنان شعارهای انقلابی را با شعور الهیشان در آمیختند و در محضر الله به شرکت کنندگان در امتحان الهی پیوستند و پیروز و سربلند با نتیجه ی عالی بیرون آمدند. در آخرین لحظات حیات در این دنیا، بر روی پاره کاغذهایی، راه و روش رسیدن به حق را برای هم‌زمان و هم‌نوعان خود می نویسم؛ همچون شهیدان و دانشمندان بزرگ و محقق اسلامی که راه حق را نشان دادند. اینک وصیت نامه ی من همچون آبی روان بر صفحه ی زمان درآمده تا با پیوستن به پیامهای شهیدان تاریخ، تشنگان زمان را سیراب و شوره زارهای خشک و بی ثمر را حاصلخیز و آماده گشت نماید.

به یاری حق به زودی شاهد ثمرات پر بار این شوره زارهای سیراب شده خواهیم بود و خواهیم دید که چگونه پیروان حق، باطل و هواداران آن را به زباله دان تاریخ می اندازند و وعده ی «جاء الحق و زهق الباطل» را محقق خواهند ساخت (انشاءالله)

خدمت پدر و مادر بزرگوارم: بعد از سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند خواهانم. امیدوارم خوب و سلامت باشید. تفنگ را بدهید تا سینه دشمن را پاره پاره کنم که تحمل این همه ناجوانمردی را ندارم. کفنم را بدهید تا بپوشم و به استقبال شهادت بروم.

خون من از خون حسین و علی و زهرای به خون خفته رنگین تر نیست. پدر و مادرم! بر شما درود و بشارت باد که خداوند این سعادت را نصیب شما کرد که فرزندان در راه خدا و اسلام و برای پیشبرد و تحقق آرمانش شهید گردید.

خاطرات

«پدر»

متأسفانه، پدر شهید، به دلیل بیماری و کسالت، قادر به تکلم نبودند و ما را از این فیض بزرگ محروم ساختند. بهبودی و شفای عاجل ایشان را از درگاه خداوند خواهانیم!

«علاقه مندی به خدمت»

مادر از فرهادی می گوید که احساس دین، حتی یک لحظه او را آرام نگذاشت و عشق به اسلام و وطن اجازه نداد که بماند و صبر کند تا برادر برگردد:

— «زمانی که تصمیم گرفت به جبهه برود، به دلیل حضور برادرش در جبهه، از او خواستم که بماند تا برادرش برگردد. به او گفتم: «شما بمانید تا فرامرز بیاید و بعد بروید.» ولی او اصرار داشت که حتما باید دینی را که بر گردنش هست ادا کند. من با شنیدن این سخنان خدا را شکر کردم که چنین فرزندی را تقدیم انقلاب و میهنم می کنم.»

«خواب مادر»

ای کاش یک بار دیگر روی همچون ماهت را می بوسیدم. فرهاد! ای عزیزتر از جانم!، من، پدر و برادرانت به تو افتخار می کنیم.

مادر از خوابی می گوید: «یک شب خواب دیدم که فرهاد به منزل آمده است. من در آشپزخانه نشسته بودم. او به آشپزخانه آمد و سلام کرد و در حالی که یک چغیه در گردن داشت، بعد از احوال پرسی، مقداری گردو به من داد و رفت.»

«آخرین دیدار»

هرگز آخرین دیدار را فراموش نخواهم کرد. وقتی جسم بی جان را در آغوش کشیدم، بغض اجازه نمی داد به تو بگویم که چقدر دل تنگت خواهم شد. دل تنگ صدای دلنشینی! دل تنگ لبخندهایت و دل تنگ چشמהای مهربانت!

برادر شهید، «فرامرز حیدری» می گوید: «فرهاد بعد از تکمیل دوره ی آموزشی، در سال ۶۰، به اتفاق جمعی از دوستان، از جمله تعدادی از جوانان محل و اعضای گروه مقاومت، برای اولین بار به جبهه اعزام شد و این، شروع آشنایی فرهاد با ستاد جنگهای نامنظم و «شهید علیرضا ماهینی» بود. منطقه عملیاتی که او برای اولین بار در آن حضور یافت، «تپه های الله اکبر» بود که قبل از ورود آنها، عملیاتی در آنجا صورت گرفته بود. گردان آن ها، جهت

پشتیبانی به آن منطقه وارد شد و بعد از پایان عملیات، در خط پدافندی پشت «تپه‌های الله اکبر» مستقر گشت. پس از اتمام این مدت، فرهاد به خانه بازگشت. اما بعد از مدت زمان کوتاهی، مجدداً آهنگ جبهه نمود و این بار من و فرهاد، با هم عازم جبهه شدیم. منطقه‌ی مورد نظر، این بار «شوش» بود. (این آخرین اعزام او به جبهه بود که در اسفند سال ۶۰ صورت گرفت و فرهاد در همین مرحله، به شهادت رسید.) در منطقه عملیاتی، با اینکه در گردانهای متفاوتی بودیم و منطقه‌ی استقرار آنها، کمی با ما فاصله داشت ولی، او مرتب به دیدن من می‌آمد و همدیگر را ملاقات می‌کردیم.

نزدیک عملیات به دلیل اینکه همه در حال آماده شدن و انجام کارهای معمول بودیم حدود یک روز ملاقات ما به تأخیر افتاد. تا اینکه درست در شب عملیات و قبل از اینکه به خط دشمن بزنیم، یک لحظه صدای فرهاد را پشت سر خود شنیدم. به عقب که نگاه کردم فرهاد را دیدم. خیلی خوشحال شدم. البته از صبح همان روز، دلشوره‌ی ملاقات او را داشتم ولی گرفتاریهای آماده سازی قبل از عملیات، اجازه این کار را نمی‌داد. فکر نمی‌کردم که در این شرایط بتوانم فرهاد را بینم تا اینکه او به دیدن من آمد. همدیگر را در آغوش کشیدیم. بعد از اندکی صحبت، خدا حافظی کردیم و او به سمت گروه خود رفت.

دقایقی بعد، عملیات شروع شد. از آن شب به مدت یک هفته به دلیل اینکه مشغول جابجایی‌ها و دفاع و پدافند بودیم، خبری از او نداشتم. در این مدت، گهگاهی به فکرش می‌افتم ولی فرصت پیدا کردنش نبود. تا اینکه عملیات، قدری تثبیت شد و با کمک هم‌زمان، مشغول پاکسازی میادین مین و تخلیه شهدا از میدان مین شدیم در حال کار بودم که یک لحظه به این فکر افتادم که در تمام این مدت، اصلاً فرهاد را ندیده‌ام در حین کار از دیگران پرس و جو کردم ولی خبرهای ضد و نقیضی شنیدم. بنابراین، مجبور شدم سری به پشت خط بزنم ولی نتیجه‌ای نگرفتم.

به سراغ ستاد ایثارگران در «بوشهر» رفتم ولی باز هم خبری نبود. با یکی دو نفر از دوستان و بستگان، مجدداً عازم منطقه شدم و مناطق عملیاتی و ستاد معراج شهدا را جستجو کردم ولی اثری از فرهاد نیافتم. (من در تمام آن مدت یقین داشتم که فرهاد شهید شده است زیرا وقتی حالات او را در روزهای قبل از عملیات و آن خدا حافظی را در شب عملیات به یاد می‌آوردم، چیزی، جز شهادت در نظرم محسوس نمی‌شد.) تا اینکه در همین زمان از «بوشهر» تماس گرفتند و گفتند که نام فرهاد در لیست شهدای عملیات اعلام شده است و وقتی برگشتیم، پیکر فرهاد رسیده بود. او همراه سایر هم‌زمانش، در «بوشهر» در بهشت صادق، به خاک سپرده شد.

«نمونه کامل یک بسیجی»

چه چیز این چنین شیفته‌ات کرده بود که عاشقانه عزم جنگ کردی و شجاعانه به جنگ با ناکسانی رفتی که از انسانیت و شرف و مردانگی بویی نبرده بودند. شهادت، واژه سنگینی است که هر کس توان به دوش کشیدن آن را ندارد. ولی تو آن چنان بزرگ بودی که جز به شهادت نمی‌اندیشی.

برادر شهید، «فؤاد حیدری» چنین می‌گوید: «زمان جنگ، برای اعزام به جبهه، بسیار تقلا کرد. من در آن زمان به دبیرستان می‌رفتم و این همه شوق، مرا متعجب کرده بود. او دائماً به فکر پیدا کردن راهی برای اعزام به جبهه بود و با وجود اینکه در دبیرستان هم بسیار فعال بود اما این فعالیت‌ها، او را قانع نمی‌کرد و دوست داشت خدمت بزرگتری بکند.

او بسیار درس خوان و مستعد بود و در عین حال منضبط! در آن دوران که شور و هیجان فعالیت‌های انقلابی، همه مسائل را تحت الشعاع قرار داده بود، او در کنار فعالیت با جدیت هر چه تمام‌تر درس می‌خواند. فرهاد از همه

فرهاد در مرحله ی اول از طریق ستاد جنگهای نامنظم ، به جبهه اعزام شد. بعد از آشنایی با «شهید علیرضا ماهینی» □ فرمانده جنگهای نامنظم «بوشهر» □ علاقه خاصی نسبت به ایشان پیدا کرد و اخلاق و رفتار «علیرضا ماهینی» بر روی فرهاد اثر گذاشته بود ؛ تا جایی که بعد از شهادت «علیرضا ماهینی» می گفت: «دیگر حاضر نیستم بمانم.» از زبان همزمانش نیز بارها شنیدم که علیرضا هم به فرهاد ،علاقه ی خاصی داشته است.

وقتی برادرم «فرامرز» از عملیات برگشته خیلی پا پیچ او شدیم که از فرهاد خبری بدهد ولی او از فرهاد خبری نداشته. همین موضوع، شک ما را بیشتر کرد. بعد از مدتی انتظار و سرکشی به مناطق مختلف ، یکی از بستگان مادر سپاه ، خبر آورد که تعدادی شهید آورده اند شاید فرهاد در بین آنها باشد. آن زمان شهدا را به سردخانه ی بیمارستان نیروگاه اتمی «بوشهر» ، انتقال می دادند. من رفتم و او را شناسایی کردم . در نگاه اول هیچ کدام از شهدا، به نظرم آشنا نیامدند ولی در مورد یکی از اجساد شک کردم که چهره ی او از شدت آفتاب سوختگی، کدر شده بود. قسمتی از دندان جلوی فرهاد شکسته بود. وقتی به دنبال این نشانه دندانها را بررسی کردم ، مطمئن شدم که این پیکر برادرم فرهاد است»

«عشق به جبهه»

فرهاد عاشقانه به جنگ رفت و دوست نداشت این عشق پاک ، حتی ذره ای آلوده شود.

همرزم شهید «حاج عبدالرسول سرخوش» چنین می گوید: — «آخرین باری که فرهاد به جبهه رفت ، ما با هم بودیم . ما را به پادگان «شهید عبدالله مسگر» «شیراز» اعزام کردند. بعد از سازماندهی ، هنگام اعزام ، مقداری پول برای تأمین مخارج سفر به رزمندگان دادند وقتی به فرهاد (و تعداد دیگری از رزمندگان) پول دادند، او قبول نکرد و گفت: «ما اجر مادی طلب نکرده بودیم.»

— «در منطقه عملیاتی شوش به ما گفتند که این منطقه، به خط دشمن بسیار نزدیک است و دشمن نسبت به شما، دید مستقیم دارد. مواظب باشید هدف گلوله قرار نگیرید. ما باید در حالت معمولی نیز نیم خیز حرکت می کردیم. حتی در بعضی از سنگرها ، بچه ها صدای سرفه های عراقی ها را هم می شنیدند ولی فرهاد (که کمک تیر بارچی من بود)، هنگام راه رفتن، ایستاده و تمام قد حرکت می کرد و از هیچ چیز هراسی نداشت یک روز، هر چه گشتم، او را ندیدم. ناگهان متوجه شدم که او در سنگر دیده بانی، مشغول انجام وظیفه است. از بچه ها پرسیدم: «فرهاد چرا آنجاست؟ او کمک من است.» بچه ها گفتند: «چند دقیقه ی پیش، اعلام کردند چه کسی حاضر است به سنگر دیده بانی برود و فرهاد هم بدون معطلی دست بلند کرد.»

«نماز»

فرهاد با چنان جذابیتی نماز می خواند که همه را شیفته و اسیر این روحیه ی معنوی کرده بود. عشق او به خدا ، در نماز هایش کاملاً مشهود بود:

— «فرهاد دو خصوصیت منحصر به فرد داشت که خیلی جالب بود و بچه ها هم به این دو خصوصیت او عادت کرده بودند؛ یکی این که نماز را سر وقت و با چنان تمأئینه و حوصله و خضوع و خشوعی می خواند که همه لذت

می بردند. بچه ها برنامه ی کشیکها را طوری تنظیم کرده بودند که فرهاد در موقع نماز سر پست نباشد. خصوصیت دیگر او این بود که غذا را بسیار آهسته و با آرامش می خورد و به همین دلیل، زحمت جمع کردن سفره نیز، اغلب با او بود.»

«پشتکار»

«حاج محمد ابراهیمی» همرمز فرهاد چنین می گوید:

— «فرهاد علاقه خاصی به فراگیری فنون نظامی داشت. البته این از خصوصیات فطری او بود که هر کاری را با علاقه و رغبت انجام می داد و اظهار بی میلی در کار نمی کرد وقتی بعد از تشکیل بسیج، جمعی از بسیجیان از «بوشهر» به اردوی «نیشابور» اعزام شدند، فرهاد نیز برای یادگیری فنون نظامی از جمله، دفاع شخصی و جنگ سرنیزه و... خیلی اظهار علاقه می کرد. از آنجایی که من به تازگی خدمت را در تی ۵۵ هوابرد «شیراز» به اتمام رسانده بودم و آشنایی کامل با این فنون داشتم، فرهاد در هر فرصتی نزد من می آمد و از من می خواست آن درسها را مرور کنیم.»

«داوطلب»

برادر بسیجی «محمد صادق گنبدی» همرمز شهید از دلاوریها و رشادتهای فرهاد می گوید:

— «شهید «فرهاد حیدری» خیلی بی ریا و خوش اخلاق بود و اهلیت عجیبی با دین و ائمه داشت. خیلی حیف شد که بچه های مخلص «بوشهر» در عملیات «فتح المبین» یک جا شهید شدند. شاید هم خون آنها، شرط این پیروزی عظیم بود. در شب عملیات، دسته ما که فرهاد هم در آن خدمت می کرد، گروه پشتیبانی بود. بعد از این که، سایر دسته ها، به خط زدند و بسیاری از رزمندگان شهید شدند، دسته ما وارد عمل شد؛ در شیار، دراز کش بودیم و منتظر تا معبر مین باز شود. (در ابتدای حمله تعدادی از بچه ها، روی مین رفته بودند و معبر میدان مین، مسدود شده بود) در همین زمان از جلوی صف اعلام کردند که تک تیر انداز لازم است. فرهاد که کنار من بود، به همراه یکی دیگر از بچه ها، بلند شدند و به طرف جلو حرکت کردند. بعد از درگیری و شکستن خط، کم کم هوا روشن شد و زمان بازگشت به عقب بود ولی هر چه منتظر شدیم فرهاد به عقب برنگشت.»

«جدیت در کار»

فرهاد با جدیت به جنگ رفت و اگر چه در کارهایش جدی بود هرگز دیگران را به خاطر شوخی هایشان دل آزرده نکرد.

برادر بسیجی «سید علی ریشه ری» می گوید: — «در منطقه عملیاتی «شوش» قبل از عملیات، فرهاد همسنگر ما بود. حدوداً ۱۱ نفر در یک سنگر بودیم و اکنون فقط چند نفر از آن جمع باقی مانده است... فرهاد، بسیار مخلص بود. من بارها او را در حال خواندن نماز شب می دیدم. او نسبت به درس و تحصیل علم هم خیلی کوشا بود. هنگامی که در گروه مقاومت محل نگهبانی می دادیم، او قبل از اذان برای نماز نافله صبح، به مسجد محل می رفت

و به نماز بسیار اهمیت می داد. مزاح و شوخی را در جبهه، دوست نداشت ولی چون ما ۱۱ نفر، همسنگر بودیم و خصوصیات اخلاقی ما را هم به خوبی می شناخت، تحمل می کرد و خم به ابرو نمی آورد و کسی را تحقیر نمی کرد.»

— «شب عملیات، ما در دسته پشتیبانی بودیم و در شیار پشت خاکریز دشمن، دراز کش بودیم. نزدیک اذان صبح بود که به ما دستور دادند چون تعدادی از بچه ها در میدان مین، گیر افتاده اند، شما از پشت سر عراقی ها، وارد عمل شوید! وظیفه ما دور زدن دشمن و تخلیه ی شهدا و مجروحین از میدان مین بود. ما در شیار «شلیکا» وارد عمل شدیم. فرهاد هم کنار من بود. وقتی حرکت کردیم، او اصرار داشت که از دیگران سبقت بگیرد.

«شهیدشاهمیری» هم که از دسته ی خود جا مانده بودند. با دسته ما بود و سعی می کرد جلو برود و به دسته ی خود برسد. از شیار که بالا آمدیم، سینه خیز، به حرکت ادامه دادیم. «شهید شاهمیری» و فرهاد، جلوتر از من بود. در حالی که سینه خیز می رفتیم، متوجه یک ساعت مچی روی زمین شدم.

ساعت «شهید شاهمیری» بود که از دستش باز شده بود. آن را برداشتم که بعداً به او بدهم. نزدیک خاکریز دشمن بودیم که کم کم هوا روشن شد. یک لحظه جلو را نگاه کردم دیدم فرهاد و «شهید شاهمیری» از خاکریز خودی، به سمت عراقی ها سرازیر شدند. ما در این محل، درگیری سختی با عراقی ها پیدا کردیم و دیگر از آنها، بی خبر شدم تا اینکه بعد از فروکش کردن نبرد و به عقب رفتن عراقی ها، زمانی که مشغول تخلیه ی شهدا و مجروحین از میدان مین بودیم، متوجه شدم فرهاد و «شهید شاهمیری»، در بین ما و در بین شهدا و زخمی ها نیستند. احتمالاً آنها، برای پیوستن به دسته های جلوتر، پیشروی بیشتری کرده بودند. وقتی هوا روشن شد و ما فرصتی کوتاه پیدا کردیم تا مجروحین و شهدا را تخلیه کنیم، با صحنه ی دلخراشی مواجه شدم. اکثر بچه ها، روی مین رفته بودند و در قلب میدان گیر کرده بودند و امکان دسترسی به آنها نبود.

بعضی تکه تکه شده بودند و بعضی به شدت مجروح بودند. «شهید نبی پور» و «شهید دموخ» هم در میدان مین، در بین شهدا بودند. آنها که مجروح بودند، «یا مهدی! یا مهدی!» می گفتند و اصرار داشتند که برای نجات آن ها، وارد میدان نشویم. هر کس به نحوی با ما خدا حافظی می کرد. این صحنه بسیار سخت و دلخراش را هرگز فراموش نمی کنم.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران